

«اینم بخور تا برات بگم»

من ذکام دائم دارم. در تمام سال یکپفته دماغ من باز نیست، و بوهارا کاملاً حس نمیکنم. اما تا زن خودشو بمن چسباند، دماغ پدرسگم باز شد.

مکه نشنیدی میگر «بدبختی رو بدبختی میاد»، اگر فکر حساب و پول میز نبود از جام بلند میشدم و در میرفتم. اما دندان روجیگر گذاشتم و پیش خودم گفتم:

«هرطور شده باید این سختی را تحمل کنم. مسلماً شرح حال این دختره، جالبه.»

نقاش باشی با زن دامن جرسه‌ای مشغول صحبت بود. و دخترنی غلیونی برای من درد دل میکرد. و داستان زنند کیشو می گفت.

حساب چیزهائی که میخوردیم از دستمان خارج شد بود!

وقتی صاحب میخانه آمد و گفت ساعت نزدیک دوازده‌اس و باید تعطیل کنیم تازه من متوجه بطری خالی‌های رومیز شد و مغزم تکان خورد.

«ای داد بیداد، اینهمه مشروب راما چه وقت خوردیم؟»
 زن‌ها مثل کسانی که ماهوریشان را انجام داده
 و دیگه کاری ندارند فوری از جاشون بلند شدند و رفتند
 صاحب میخانه يك صورت حساب بلند بالائی گذاشت جلوی ما
 چهل و هفت لیره بود .

نقاش باشی دست کرد نومی جیش. از اینکه کار داشت
 بی خطر میگذشت خیلی خوشحال شدم. هفت لیره در آورد و
 گذاشت جلوی من و گفت:

- چهل لیره بگذار روش بنممن برات پول تپه میکنم.
 «وای .. بر پدرت لغت مرد این چه کلکی بودس
 ما دادی؟!»

گفتم:

- پولم کجا بوده؟

- خبر دارم امروز چهل لیره گرفتی

میریم هتل بهت پس میدم»

چاره‌ای نبود .

چهل لیره را که دارم هتل اینورده که بکنم که از جگر

مرا بریدند! یکی نبود بگه مرد حسابی تو تبعیدی هستی یا
آمدی اینجا الواطی!!؟

دل‌م‌باین خوش بود که داستان دختره رامی نویسم و هیچی
نباشه شصت هفتاد لیره میفروشم!

داستان دختره بقدری حزن‌آور و شنیدنی به که دل
آدم کباب میشه.

«موقعیکه سه چهار ساله بوده، مادرش می‌میره. تا شش
سالگی از دست نا مادرش بلائی نبود که نکشیده باشه. پدرش
برای اینکه او را نجات بده میفروشدش بیک آقائی. ایندفعه
آقا و خانم جدید و پسرشان بلائی سراو می‌آرن که گفتنی نیست.
بعد از مدتی هم بجرم اینکه پسر جوانشان را اغفال
کرده از خونه بیرونش میکنن.

دختره میره پیش بیک خانواده دیگه. روز از نوروزی
از نو بدبختی‌ها دوباره شروع میشه.»
درست مثل داستان‌هایی که توی فیلم‌ها می‌بینید. بالاخره
هم کارش به کافه‌ها و کاباره‌ها کشیده میشه.
داستان از این بهتر نمیشه.
بی شرفم! گردو برابری پولی که دادم از این داستان در نیارم.

نقاش باشی صاحب شخصیت را فردا دیدم. اما از پول

حرفی نزد

دو سه روز دیگه هم گذشت بجای پول وعده ها را

چرب تر میکرد .

«هیچ ناراحت نشو. برسم آنکارا ممکنه تا ماهی پانصد

لیره هم بفرستم.»

داستان دختره را هم تا بحال نتونسته بودم بنویسم .

اصلا کو حواس !؟

دو سه روز دیگه گذشت يك روز صبح دفتر دار هتل

گفت :

– نقاش دارم میرم .

مثل اینکه يك تیکه گوشتم را بریدن .

داد زدم :

- چپل لیره ما چی میشه؟!

دفتردار که جریان را میدونست خندید:

- هنوز اتوبوس حرکت نکرده، بدوئی بهش میرسی .
هنوز هم فکر میکردم نقاش باشی فراموش کرده بدهی
منوبده انسان هر قدر هم پیشرف باشه پول یکنفر تبعیدی را
لوطی خور نمیکنه.

دیدم اگر دست خالی برم بدرقه اش خوب نیس و میفهمه برای
وصول پولم آمدم .. باید يك هدیه ای براش ببرم .. وقتی هدیه
را بهش بدم خودش اهل معرفته دیگه ... یادش می افته و پولم
رومیده ... برای يك مسافر چه هدیه ای بهتر از کتاب هست؟
فورا دویدم پیش کتابفروشی که آشنا بودم يك کتاب
خوب انتخاب کردم دویدم ایستگاه اتوبوس ...
ماشین آماده حرکت بود: «خوب شد که بموقع رسیدم.»
بسرعت دویدم و کتاب را از پنجره اتوبوس تعارفتر کردم:
- قابل شما رانداره. می بخشید...»

مثل اینکه آشنائی دوری باهم داریم لبخندی زد ..
کتاب را گرفت و خیلی خشك گفت: «متشکرم».

« تف.. در دنیا چه آدم‌های پرروئی دیدم امیشن »

يك خانمی هم‌پای اتوبوس ایستاده بود و معلوم بود که از آشنایان نقاشه .

گفتم :

- به بخشیدها يك موضوعی بود.. مثل اینکه یادتان

رفته ..!

حرفم را قطع کرد :

- نه.. چطور یادم میره ... پام برسه به آنکازا ماهی

دویست لیره را حتما میفرستم ...

زن يك نگاه پراز کینه‌ای بمن کرد. انکار به او نم از

این وعده ها داده بود و خانم میترسید سهم او کمتر بشه!

اتوبوس حرکت کرد.. نقاش چند دفعه دستشو برام تکان

داد:

- منتظر حواله باش

با همان عصبانیت برگشتم به هتل . . داشتم به زمین

وزمان فحش میدادم. باخودم حرف میزدم :

« احمق... تو تبعیدی هستی . تراچه باین غلطها . .

چشم‌ت کور .. آگه‌پشت گوشت روبه‌بینی حواله‌این آقا راهم
می‌بینی!

هنوز هم که هنوز خود نقاش باشی رازیارت نکردم .
تاچه برسد به حواله پولش !

تصمیم گرفتم زودتر داستان دختره رو بنویسم... همین
امشب تا صبح باید تمامش کنم ...

توی سالن هتل عده‌ای دور هم نشسته بودند صحبت
میکردن منم یک گوشه نشستم. ضمن خوردن چائی شروع به
تنظیم صحنه‌های داستان در مغزم کردم..

یکی از اون هائی که دور هم نشسته بودند چنان با صدای
بلند حرف میزد که حواس مرا پریشان میکرد نمیگذاشت
داستانم را جمع و جور کنم..

اونم داشت قصه زندگی یکنفر را برای رفقا تعریف
میکرد :

«بیچاره چه زندگی ناراحت‌کننده‌ای داشت... معلوم
بود از طبقه بالا بوده، دبیرستان را تازه تمام کرده. پدر و مادرش
به‌زور او را شوهر دادن ... شوهره قمار باز از کار در آمده

تمام جهیزیه دختره رو فروخته و خورده بود .. اگر حرفهاشو گوش میکردین از غصه دق میکردین ..

یکی دیگه از رققا حرف اورا قطع کرد :

- بابا منم دیدمش. اینجور نیس .. برای منم تعریف

کرد ... این دختره بچه یکی یکدونه پدر و مادرش بوده ... آدم بی پدر و مادر در دنیا زیاده .

يك بی وجدانی گوش زده و بهش گفته باهت عروسی

میکنم ... پدرش از غصه دق کرده ...

اولی پرید تو حرف دومی :

- نه بابا اینکه تو میگی یکی دیگه اس ..

- نه جونم خودشه .

بالاخر اولی دختره رو با اسم و رسم و محل کارش معرفی

کرد. دیدم همین دختر نی غلیونی به ! سومی پرید تو حرف او :

- بابا اینو منم میشناسم ! دختره اولش تو استانبول بوده

بيك تاجر پیر مرد شوهرش دادن ... شوهره وورشکست میشه و

فرار میکنه !!

معلوم شد همه خدمتت رسیدن و این دختر نی غلیونی

حقه را بهم زده! بصورت هر کدام از مشتری ها نگاه می کرده
می فهمیده که چه جور داستانی باید بپوشون بگه!!
از اینجا هم تیرم بسنک آمد . میخواستم يك شاهکار
بنویسم و تلافی چهل لیره را در بیاورم که اینهم خیطی از آب
در آمد .



برف تندی می بارید تا کنون سه بار هر دفعه بیست لیره از
استانبول برام رسیده بود.

یکعده از نزدیکانم از وضعم باخبر شده بودند آدم هر چقدر
بخواد اینکارها را معنی بکند بدتر میشه..

هر شب میرفتم کالانتری دفتر را امضاء میکردم:
امضاء منم «مچه جاهائی به درد میخوره!!!»

از روزی که به بورس تبعید شدم مهمترین کارم این بود
که يك «کار» مناسبی پیدا کنم و لااقل خرجم را در بیاورم.

پیش یکی از رفقای همکلاسی قدیم رفتم ..

برای اینکه ازم «رم» نکنه و هول نشه، یواش یواش جریان
را برایش تعریف کردم.

پرسید :

- حالا کجا هستی !!؟

- هتل

- کجا خوراک میخوری!؟

- نورستوران

- اینجور که نمیشه..

- مگه دیونهای ..

تبعیدی هستی یا آمدی تفریح!؟

بعدهم سرش را حرکت داد و صدای مخصوصی از دهنش

خارج کرد:

- نورج .. نورج .. نورج:

آقارو نیگاکن ..

توی هتل میخوابه ...

توی رستوران غذا میخوره .

برادر هتل مثل چیه؟ برو یک گوشه ای یک اطاق پیدا کن

اهی بیست سی لیره بده یک منقل هم بخر، کمی خاک ذغال ،

سند تیکه هم ظرف و ظروف بخر خودت غذا بیز!!

بمن ربطی ندارد ترو نصیحت کنم.

تو خودت بهتر از همه میدونی این اخلاق همه ما شرقی -

هاس ..

ما فقط بلدیم سایرین را نصیحت کنیم.

راههای خوب را بهش نشون بدهیم.

دوستم بمن گفت منقل و ظرف و ظروف بخر، اما نگفت

پولشو از کجا بیار !!

انگار نمیدونه هر روز چطور بزحمت دو سه لیره پیدا میکردم

و نون خالی میخوردم ..

خلاصه دوستم بایک بغل نصیحت و مقصداری تأسف

واظهار همدردی! روانه ام کرد، وقتی از پیش او برمیگشتم توی

این فکر بودم که بالاخره باید يك كلر اساسی پیدا بکنم .

بیشتر از این طاقت تحمل گرسنگی نداشتم ..

چهار روز کرایه هتل بدهگر بودم و صاحب هتل بیشتر

از این صبر نمیکرد ...

وقتی به اطاقم رسیدم هنوز هیچ تصمیمی نتوانسته بودم

بگیرم ...

راضی میشه و میتونم یکی دوروز بگذرانم!

نمیدانستم بازار کهنه فروش ها کجاست. ولی حتماً بازار کهنه فروش ها هست. خجالت می کشیدم از دیگران پیرسم، بورسای شهر کوچکیه. اگر یکنفر بفهمه من میخوام پتومو بفروشم، تمام شهر خبر میشن!

گفتم، «می کردم پیدا میکنم.»

پتوی بازنشسته ام را چند لا تا کردم. توی ریزنامه ای پیچیدم، و بانج بستم. زندگی من تا به حال خیلی زیر رو شده و هر مصیبتی خیال کنید کشیدم ولی مثل آنروز منقلب نشدم. بسته پتورا که توی کاغذ پیچیده و زیر بغل گرفته بودم، مثل جسد يك انسان بود که با دست خودم کشته ام و حالا جسدش را میبرم مخفی کنم.

انگار همه مردم خبر داشتن توی این بسته چیه؟! احس می کردم همه ی مردم میدونن از گرسنگی دارم میرم پتومو بفروشم اگر انسان يك مالی را دزدیده باشه اینقدر ناراحت نمیشه! با ترس و لرز از پله های هتل آمدم پائین.. مدیر هتل جلوی در ایستاده بود.. بهم سلام کرد. اصلاً بروش نگاه

راضی میشه و میتونم یکی دو روز بگذرانم!

نمیدانستم بازار کهنه فروش ها کجاست. ولی حتماً بازار کهنه فروش ها هست. خجالت می کشیدم از دیگران پیرسم، بورس شهر کوچکیه. اگر بکنفر بفهمه من میخوام پتو مو بفروشم، تمام شهر خبر میشن!

گفتم، «می گردم پیدا میکنم.»

پتوی باز نشسته ام را چند لا تا کردم. توی روزنامه ای پیچیدم، و بانج بستم. زندگی من تا به حال خیلی زیر رو شده و هر مصیبتی خیال کنید کشیدم ولی مثل آن روز منقلب نشدم. بسته پتورا که توی کاغذ پیچیده وزیر بغل گرفته بودم، مثل جسد يك انسان بود که با دست خودم کشته ام و حالا جسدش را میبرم مخفی کنم.

انگار همه مردم خبر داشتن توی این بسته چیه؟! احس می کردم همه ی مردم میدونن از گرسنگی دارم میرم پتو مو بفروشم اگر انسان يك مالی رادزدیده باشه اینقدر ناراحت نمیشه! با ترس و لرز از پله های هتل آمدم پائین.. مدیر هتل جلوی در ایستاده بود.. بهم سلام کرد. اصلاً بروش نگاه

نکردم، فکر کردم این سلام چهارروز طلب کاری به !!!
 همین طور که از در میرفتم بیرون متوجه شدم مدیر هتل
 دو تا چشم داره دو تا هم فرض کرده و به بسته‌ای که زیر بغل من
 هست خیره شده. حس کردم بمحض اینکه از در هتل برم بیرون
 سدیر میدوه میره توی اطاقم بینه مالافه و پتوی او را اندزدیده باشم!
 آمدم بیرون.. برف همچنان میبارید.. دانه‌های برف
 روی بسته میافتاد، آب میشد و کاغذی را که دور پتو بسته بودم
 خیس میکرد.

رفتم توی بازار سرپوشیده بورس.. از آنجا هم بی‌بازار
 ائین شهر رفتم ..

از بازار کهنه فروش‌ها خبری نبود.

از خستگی و گرسنگی داشتم می‌مردم، نمی‌تونستم از کسی

پیرسم :

« بازار کهنه فروش‌ها کجاس! » می‌ترسیدم بفهمن. لابد

بگید « خب بفهمن مگه چطور میشده؟! » نه.. اینطور نکید

اوران نیا آمده و نمیتونید بفهمید من چی می‌گم!

الهی که تا آخر عمر هم این مصیبت بسر هیچکدام شما

نیاد!

هرچه برف روی روزنامه میریخت، کاغذ بیشتر خیس می شد. پتو بیشتر از لای کاغذ بیرون می آمد؟

پتو را گرفتم زیر بغلم نشد، آوردم بیرون نشد. تیکه های روزنامه پشت سرهم می افتاد زمین.

من هنوز بدنبال بازار کهنه فروش ها می گشتم. از هر راهی دوسه بار رد می شدم مثل فرقه دوربورسامی گشتم برای اینکه جائی نماند تمام کوچه ها را هم گشتم. ولی از بازار کهنه فروشها خبری نبود.

برف همچنان میریخت. از روزنامه دیگر چیزی نمانده بود. فقط نخها دور پتو باقی مانده بود.

پتو هم که خیس شده بود و سنگینی میکرد هرچه فحش بلد بودم دادم بعد شروع به پیدا کردن فحش های تازه کردم. به کی؟ به چی؟

اصلا چرا فحش میدم معلوم نبود! کلاه هم نداشتیم. برف هائی که روی سرم میریخت آب میشد و از پشت گردنم سرازیر میگردد.

هواهم کم کم داشت تاریک میشد ، امیدم از پیدا کردن بازار کهنه فروش ها و فروختن پتو قطع گردید .

جنازه خودم را روی دوش های خودم داشتم حمل میکردم ، همینطور به هتل برگشتم . تا از در هتل وارد شدم با رفیق همکلاسیم که بهم نصیحت کرده بووظرف و ظروف بخرم و اتاق بگیرم برخوردارم ،

پرسید:

- این چیه دست ؟

- یک پتوئی خریدم

- خوب کاری کردی . منم برات یک اتاق دیدم . فردایا

بین اگر پسندیدی معامله را تمام کن!

ممنونم . فردا میام پیشت .

رفیقم رفت و منم به اتاقم رفتم ، پتوی خیس را روی تخت خواب پهن کردم از اینکه نتوانسته بودم بازار کهنه فروش ها را پیدا کنم و پتورا بفروشم خیلی خوشحال بودم ، اگر پتورا فروخته بودم یک چیزی ارم کسر میشد ، این پتوئی نبود که

بہش علاقہ داشته باشم: بلکه انس و الفتی کہ بین ما پیدا شدہ بود
قابل چشم پوشی نبود. گر سنگی را عیتوا نستم تحمل کنم اما از
این «شیئی» کہ سالہا بہ او خو گرفته بودم نعتوا نستم جدا بشم!

بسلامت ، خوش هلی

www.KetabFarsi.com

هنوز داشتم با جمیدیت دنبال یک کاری می‌گشتم . از نویسندگی و نگارش چاپی چشم پوشیده بودم اگر میتوانستم یک کار سرپائی و تصحیح کتاب و روزنامه پیداکنم فعلا امرم می‌گذشت.

اون روزها در بورس چند روزنامه در می‌آمد. یکی یک مجله هفتگی کمدی بود . یک نسخه از مجله را پیدا کردم ، ورق‌زدم چندتا اعلان رسمی داشت در سه مقاله‌اش هم خیلی از فرماندار تعریف کرده بود ناشرش یک نفر شاعر بود ، باخودم گفتم :

« هرچه باشد شاعر و نویسنده از یک قماشن ، درد یکدیگر را خوب حس میکنند ممکنه مرا بعنوان مصحح

استخدام کند و یا يك کار دیگری بهم بده ، در هر حال كمكم میکند .

اسم یاروراشنیده بودم ، پکی دو تا کتاب هم ازش منتشر شده بود . ، آدم وقتی اثری از یکنفر می بینه مأخذ قضاوتش همون نوشته ها و کلماته ، چه میدونه طرف خودش بانوشته اش فرق داره !

بالاخره يك كوره امیدی توی قلبم بود « هرطوری باشه يك کاری میکنه . ، نمیدانم چرا اینجوری فکر میکردم تصمیم گرفتم بدون خجالت همه چیز را برایش تعریف کنم هر چه باشد شاعره . واحساساتش قوی و پاك ،

به آدرسی که توی روزنامه بود مراجعه کردم ، يك بار دوباره بارولی موفق به زیارت جناب صاحب امتیاز نشدم . روز سوم مستخدمی که هم جارو کش هم دربان بود ، هم کارهای دفتری را انجام میداد گفت :

« شب میاد . ، عصری بیا ببینش . »

توی جیبم يك لیره نقره داشتم از سیگار فروش يك بسته سیگار خریدم . آمدم تو اداره روزنامه زنك در را فشار دادم .

یک نفر در را باز کرد، اسم شاعری را که کار داشتم گفتم .
 در حالیکه با تعجب نگاهم میکرد گفت «خودمم. چکار
 داری؟»

اسم را بهش گفتم .، یکه ای خورد. با دستپاچگی بهم
 اشاره کرد «بیاتو»

وارد راهرو شدم . در را محکم بست . خودش جلو افتاد
 و رفتیم تو دفترش .. وقتی نشستیم اولین حرفش این بود:
 - خوب شد که حالا آمدی؟ عصرها که اینجاییدا
 نمیشه . این شانس تو بود کسی نمی بینه که تو عقب من
 میکردی و با من کار داری؟

یخ کردم .. مثل آهکی که آب روشن بریزن و ارفتم ..
 نه میتونستم حرفم را بزوم .. نه صلاح بود حرف نزده بلندم
 برم دنبال کارم؟

جناب ناشر گفت:

- من بشما ارادت دارم .. نوشته ها تو نوهر شب می خونم
 از جرأت و جسارت شما خیلی لذت میبرم؟
 نمی خواست باین زودی حرف های تملق آمیزش را

تمام کند .. خیلی لجم گرفته بود. حرفش را قطع کردم و گفتم:

- اینجا تبعیدشدم .. آمدم شما يك كاری ..

- میدونم .. شنیدم .. يك خواهشی از شما دارم ..

هیچکس از این ملاقات ما نباید باخبر بشه بکسی نگوئید ما همدیگر را دیدیم برای هر دوی، ما خوب نیس؟؟ نمی دونستم چکار کنم و چی جوابشو بدم؟ حیرت کردم، با ناراحتی دست بردم توی جیبم و بسته سیکار را در آوردم ..

بجای اینکه اون توی این شهر غربت از من پذیرائی

کند من بهش سیکار تعارف کردم؟

سیکاری برداشت .. خودمم سیکاری را برداشتم

کبریت نبود من داشتم دنبال کبریت میکشتم و او عین خیالش نبود .. حتی کبریتش را هم در نیاور؟؟؟

گفت:

- امسال صدی نودونه من در انتخابات موفق میشم

بنظر تو اگر وکیل بشم، در مجلس نافع نیستم؟

- چرا البته هستید؟

- خب.. با این ترتیب .. اگر بفهمند من با شما رابطه دارم میدونید چقدر برام گرون تمام میشه؟
خوشمزه اینه که مرتیکه از من تصدیق هم میخواست
ناچار گفتم:
« بعله »

پس خواهش،، می کنم شما،،
- استغفرالله،،

- خواهش میکنم ، دیگه اینجا نیاید : نبال من؟ من
میخوام انتخاب بشم؟؟ اینو خیلی جدی میگم!
در حالیکه بغض گلو مو گرفته بود جواب دادم:
- بسیار خب،
- اگر انتخاب شدم ، همه چیز درست میشه،،
- انشاءالله،،
- يك خواهشی دیگه از شما دارم،
- بفرمائین

- بورسای کوچکی بده،، ممکنه توی خیابان بهم
برخوریم شما نباید بمن آشنائی بدین،،

حتی نباید با من سلام و علیک هم بکنی،

- بسیار خب،، نمی کنم؟؟ - میدونی،، این روزها برای

هر کسی دنبال بهانه میگردن! شما اصلا نباید بروی

خودت بیآوری که منو دیدی!

- نه - ندیدم ..

اگر انتخاب بشم بهترینس!

- چرا .. خیلی بهتره!

سیگاری که تودستم بود و هنوز کبریت پیدا نکرده بودم

آتش بزدم، توجیبم گذاشتم.

بلند شدم .. و گفتم:

- متشکرم.

- اختیار دارید:

- بیخشید زحمتتون دادم!

- خواهش میکنم .. ما همدیگر رو ندیدیم .. اگر

میرون هم همدیگر رو دیدیم نمی شناسیم.

- بسیار خوب .. خدا حافظ

خوش آمدی! سلامت!

حاکم قلابی... قاضی قلابی.. مهندس قلابی.. دکتر
 قلابی را پلیس میگیره و بزندان می اندازه اما هیچکس
 نمیتونه يك شاعر قلابی را بگیره.. شاعری که قبل از هر
 چیز باید احساسات پاک و وجدان سالم داشته باشد، اینقدر
 آلوده و پست در میان انسانها راه میره... از عنوان مقدس و
 پاک شاعری استفاده میکنند... با افتخار و سربلند راه میره
 و شعر میگه!!!

هموطن خبردارو ایستا!

انصاف مردمان قدیم از امروزی‌ها خیلی بیشتر بود.

اونوقت‌ها هر کسی را تبعید می‌کردند لا اقل يك جیره

بخور و نمیری بهش می‌دادن... www.KetabFarsi.com

اما امروز هیچکس بفکر نیست که من از کجا باید پول

بیارم!

هفته پیش دوتا روکش دندان طلائیم را در آوردم و

فروختم خوردم...

دیگه چیز فروختنی نداشتم

دوروز بود شکمم گرسنه بود...

روزها میرفتم توی قرائتخانه بورسای نشستم هم کتاب

میخواندم هم گرم میشدم..

اما جواب شکم راچی بدم؟؟

دنبال هر کاری هم میرفتم تا می فهمیدن تبعیدی هستم

www.KetabFarsi.com

تکلیفم روشن میشد!!!

دیگه از گرسنگی داشت پیرم در میآمد دندان طلاهم

نداشتم که بفروشم...

تکلیفم چیه نمیدانستم!

غرق این افکار داشتم توی یکی از خیابان های آسفالت

که پوشیده از برف بود قدم میزدم

یکنفر زد روی شانهام.

بگمان اینکه پلیسه برگشتم عقب، دیدم یکی از

رفقای همکلاسی قدیممه، سلام و علیک کردیم.

دست مرا گرفت و برد توی یک قهوه خانه نشستیم.

از دود سیگار و نفس های مشتری ها قهوه خانه چنان

گرم بود که حظ کردم..

مغز استخوانهایم که یخ کرده بود گرم شد.

چائی گرم که از گلویم میرفت پائین توی معده و روده

های خالیم احساس ناراحتی میکردم...

توی دلم خدا خدا میکردم رفیقم منو پیره بیکی از
رستوران‌ها و يك شكم غذای سیر بخورم.

چنان در این آرزو و این فکر غرق شده بودم که یادم
رفت کجا هستم و چی دارم میگم...

بدون اینکه بحرفهای دوستم توجه داشته باشم پشت
سرهم کلمات و جملات عجیب و غریبی میگفتم
«بعله.. چیز..»

توی عالم تخیل میان رستوران بودم..

یکبار هم بی اختیار گفتم «کباب شیشلیک بیار!»

«يك پرس هم دلمه و فلفل.. بده!»

رفیقم هی داشت از من سئوالات میکرد:

- خب.. دیگه چه خبرها؟؟ نه ریف کن بینم!!

من جواب دادم.

«کمی پلو با خورش لوبیا!!»

رفیقم با تعجب گفت؟

- چی میگگی؟؟

- هیچ.. سلامتی

پرسید؟

- وضع مملکت چگونه؟

- آتش کمتر باشه!

رفیقم خندید و گفت حواست کیجاست؟!

میگم وضع احزاب چگونه

- کمپوت خوبه...

رفیقم با تردید نگاهی بسرتا پایم کرد و پرسید:

- بورس آمدی برای چی؟!

اینجا چه کار داری؟!

من بیچاره که همیشه چوب راستی و درستی خودم را

میخوردم از سیرتاپیاز برایش تعریف کردم .

یکدفعه مثل اینکه رفیقم بدلدرد شدیدی دچار شده.

رنگش پرید دستش را بدلتش گرفت و گفت :

- بنشین الان میام .

یکساعت اونجا نشستم می گفتم : «هرجا رفته میاده»

برای رفع گرسنگی يك استکان دیکه چای خوردم.

اما از دوستم خبری نشد .

باخودم گفتم :

«خدا یا گرسنه گیم بجهنم آبروم نره ۱۱ نکنه رفیقم
زیر ماشین رفته باشه ۹۱»

امیدم از آمدن دوستم قطع شد .. داشتم دنبال چاره‌ای
می گشتم ..

بفکرم رسید وقتی قهوه‌چی سرش گرم میشه در برم ..
اما این کار هم امکان نداشت .

تنبال يك نقشه شرافتمندانه می گشتم که يك آشنای
دیگه از در وارد شد .

تا چشمم باو افتاد نور امیدی در دلم تایید و ذوق زده
صداش کردم .

آمد بطرف من باهم دست دادیم گفتم :

- بنشین .

تا نشست گارسن جلوی میز ما سبز شد ، رفیقم گفت :

- يك شیر قهوه بیار .

وقتی که رفیقم شیر قهوه می خورد من تماشا می کردم ..
از گرسنگی معده‌ام داشت زیر و رو میشد .. آب دهنم بی اختیار